

پاندای بزرگ و ازدهای کوچک



جیمز نوربری
ترجمه‌ی آرش عیدی



جیمز نوربری، نویسنده و هنرمند بریتانیایی، با الهام از فلسفه و معنویت بودایی، ماجراجویی‌های مصور «پاندای بزرگ و ازدهای کوچک» را خلق کرد تا ایده‌هایی را به اشتراک بگذارد که به او در گذر از دوران سخت کمک کرده است.

پاندای بزرگ و ازدهای کوچک، سفری را با هم در فصول سال آغاز می‌کنند و از طریق مجموعه‌ای از نقاشی‌های زیبا و مکالمات صمیمانه، افکار و احساسات، سختی‌ها و شادی‌هایی را که همه‌ی ما را به هم مرتبط می‌کند را کشف می‌کنند.

کتاب «پاندای بزرگ و ازدهای کوچک» که در سال ۲۰۲۱ میلادی چاپ شد و جلد دوم آن نیز با عنوان «سفر: ماجراجویی پاندای بزرگ و ازدهای کوچک» نیز در سال ۲۰۲۲ میلادی انتشار یافت.

این کتاب الکترونیک، منتخبی از این دو کتاب است و به خاطر زحمات دیگر مترجمان، تصمیم گرفتم فقط بخش‌هایی از این دو کتاب را ترجمه کنم و در این مجموعه به صورت رایگان در اختیار خوانندگان قرار دهم. برای مطالعه‌ی کامل این دو کتاب می‌توانید نسخه‌های چاپی یا الکترونیکی (غیر رایگان) را تهیه نمایید.





پاندای بزرگ گفت: «کدوم مهم‌تره؟ مسیر یا مقصد؟»
ازدهای کوچک گفت: «همسفر»



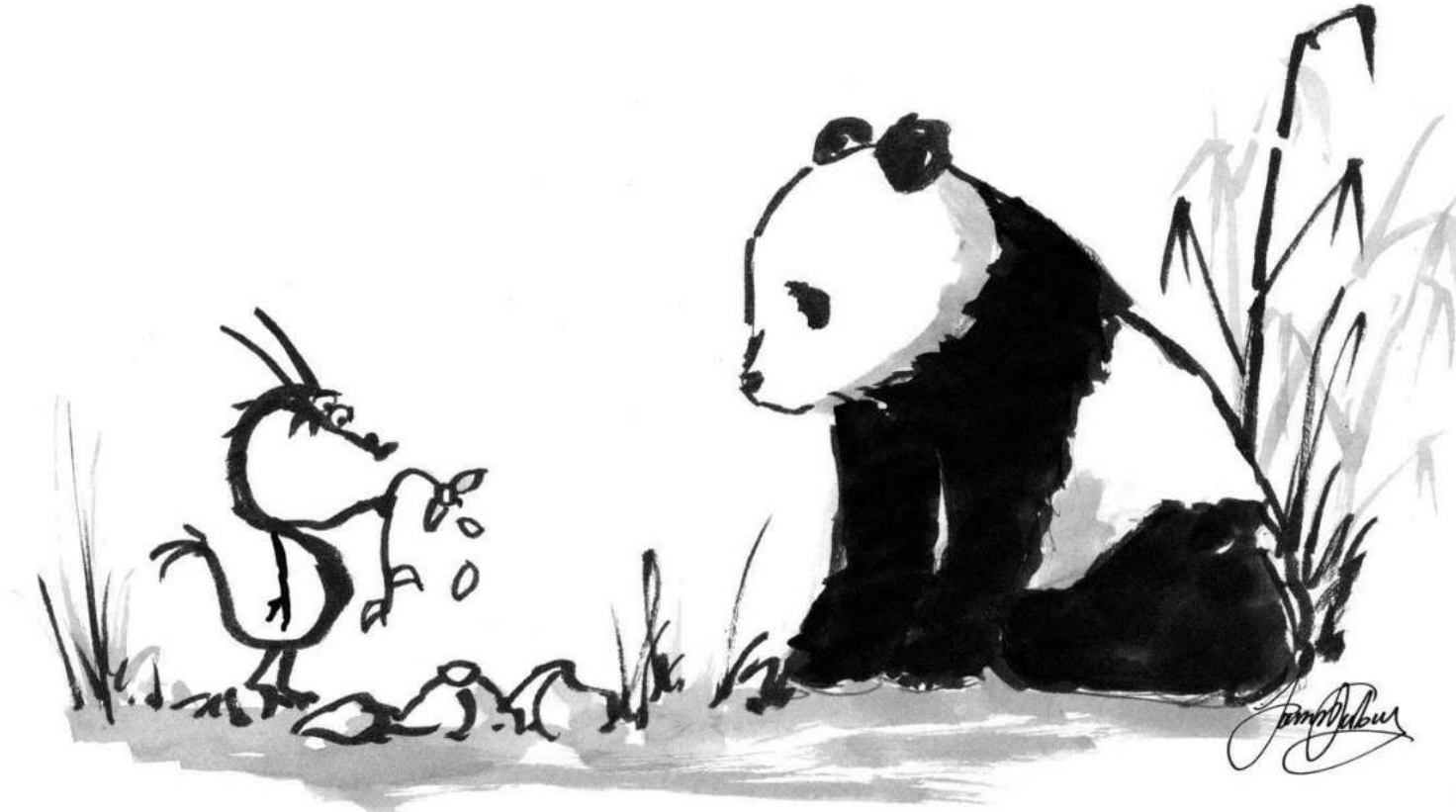
اژدهای کوچک پرسید: «سه تا آرزوی تو چی هستن؟»
پاندای بزرگ لحظه‌ای فکر کرد:
«ما با هم ... سفر کنیم ... زیر بارون.»



پاندای بزرگ گفت: «دوباره گم شدیم.»
ازدهای کوچک گفت: «وقتی من گم می شوم، از دیگران کمک می گیرم تا به نقطه‌ی شروع
برگردم و سعی می کنم به خاطر بیارم که چرا شروع کردم.»



اژدهای کوچک گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که به اندازه‌ی کافی خوب نیستم.»
پاندای بزرگ گفت: «یک درخت گیلاس خودش رو با بقیه‌ی درخت‌ها مقایسه نمی‌کنه.
اون فقط شکوفه می‌زنه.»



ازدهای کوچک گفت: «گلم ...»
پاندای بزرگ گفت: «کوچولو، تمام چیزها یه زمانی تموم میشن.
همین اونارو خاص می کنه.»



ازدهای کوچک گفت: «دنیا بعضی وقتها می تونه جای تاریکی بشه.»

پاندای بزرگ گفت: «اما در تاریک ترین جاها، چراغ تو می تونه تغییر زیادی ایجاد کنه.»



ازدهای کوچک پرسید: «همیشه اوضاع همینجوری می‌مونه؟»
پاندای بزرگ گفت: «نه. ابرها رد میشن، طوفان تموم میشه و برگ درخت‌ها می‌ریزه.
تغییر، تنها چیزیه که می‌تونی ازش مطمئن باشی.»



ازدهای کوچک پرسید: «چطور به راه رفتن ادامه میدی؟»
پاندای بزرگ گفت: «بعضی وقت‌ها، حتی کوچک‌ترین قدم‌ها بهتر از اینه که قدمی برنداری.»



ازدهای کوچک گفت: «تو شنونده‌ی خوبی هستی.»
پاندای بزرگ گفت: «گوش کردن، هیچ وقت من رو به دردسر ننداخته.»



ازدهای کوچک آهی کشید: «نمی تونم باور کنم که چقدر راه مونده تا برسیم.»
پاندای بزرگ به پایین دره خیره شد و گفت: «نمی تونم باور کنم که چقدر راه اومدیم.»



ازدهای کوچک گفت: «می خوام یه غرفه‌ی کدوتنبل ترسناک باز کنم اما می ترسم شکست بخورم.»
پاندای بزرگ برای دوستش چایی ریخت و گفت: «کوچولو، ممکنه شکست بخوری اما اگه اجازه بدی ترس
جلوی تو رو از تلاش کردن بگیره، حتما شکست می خوری.»



ازدهای کوچک گفت: «امروز ساکتی.»
پاندای بزرگ لبخند زد: «فکر نمی‌کنم که با حرف زدنم،
کمکی به بهتر شدن صدای بارون بکنم.»



پاندای بزرگ گفت: «اگه تلاش نکنی، هیچ وقت نمی فهمی
که می تونستی پرواز کنی یا نه.»



ازدهای کوچک گفت: «زندگی مثل یه قوری چایی هستش؛ بعضی وقت‌ها
برای یه نفر خیلی زیاده... اگه می‌تونن با دیگران تقسیمش کن.»



ازدهای کوچک لبخندی زد:

«سفر کردن با تو، چیزیه که واقعا اون رو تبدیل به یه ماجراجویی می کنه.»



آن زمانی که هیچ کاری نمی‌کنی، هدر نرفته است.



پاندای بزرگ گفت:

«بهترین چیزی که می‌تونی همراه چایی داشته باشی، یه دوست خوبه.»



ازدهای کوچک گفت: «این درخت روزگار سختی رو از سر گذرونده.»
پاندای بزرگ گفت: «آره، اما هنوز اینجاست و قدرت و زیبایی رو بدست آورده.»



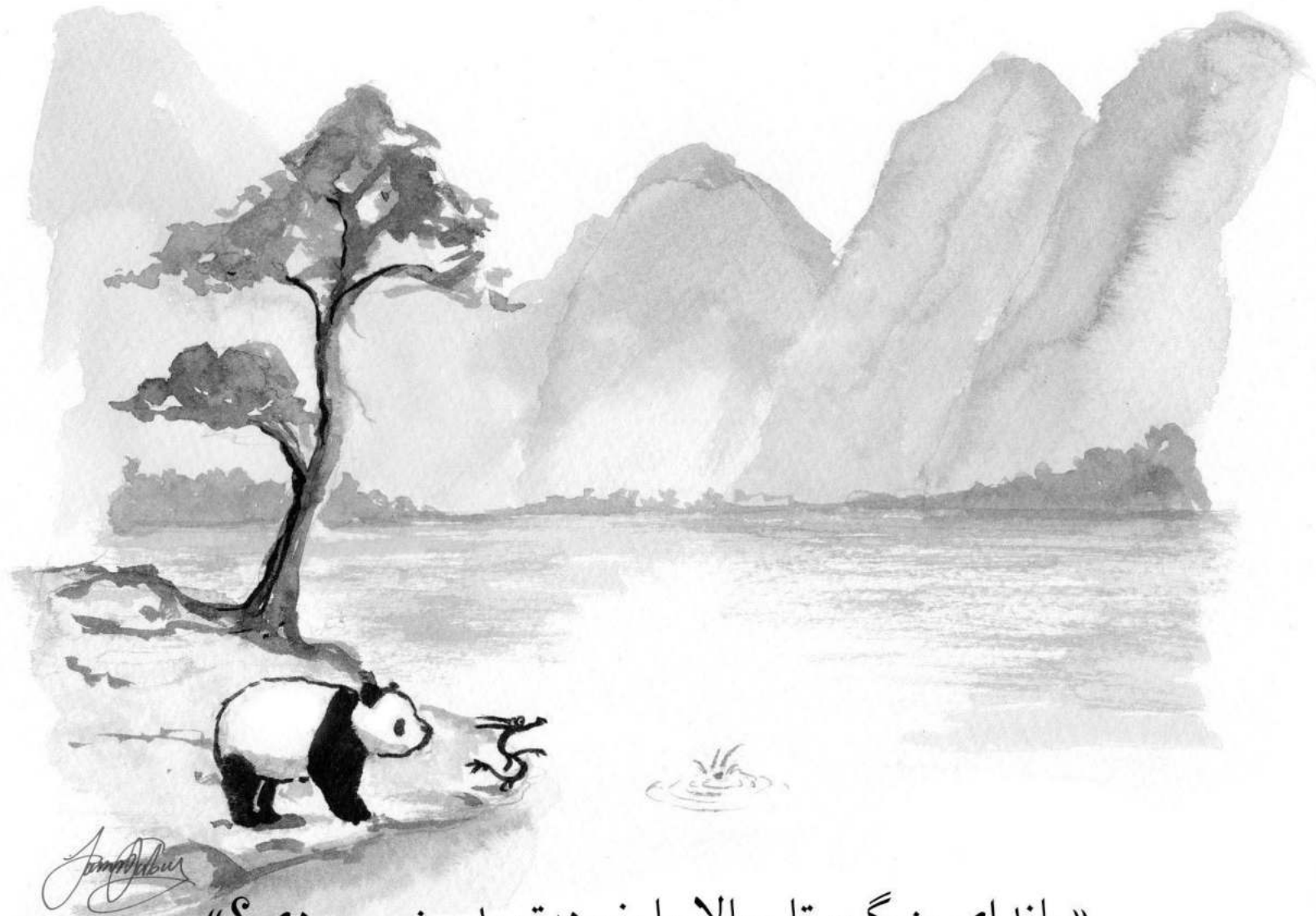
پاندای بزرگ گفت: «الان پاییز شده و به زودی زمستون هم از راه می‌رسه.»
ازدهای کوچک گفت: «به‌به، پس عصرهای دنج بیشتری با هم هستیم... با چای.»



حتی یک درخت آسیب دیده می تواند زیباترین شکوفه ها را خلق کند.



ازدهای کوچک گفت: «پاندای بزرگ، اونجوری که بهم گوش می‌دی و باهام حرف می‌زنی و سفر می‌کنی رو دوست دارم اما بیشتر از همه، روشی که باعث میشی احساس کنم رو دوست دارم.»



«پاندای بزرگ، تا حالا با خودت بدجنس بودی؟»

پاندای بزرگ به موج‌های سطح دریاچه نگاه کرد: «می‌بینم که چقدر مهربون هستی
ازدهای کوچیک؛ و منم سعی می‌کنم همونجوری با خودم مهربون باشم.»



بعضی وقت‌ها، بلند شدن، یک پیروزی است.



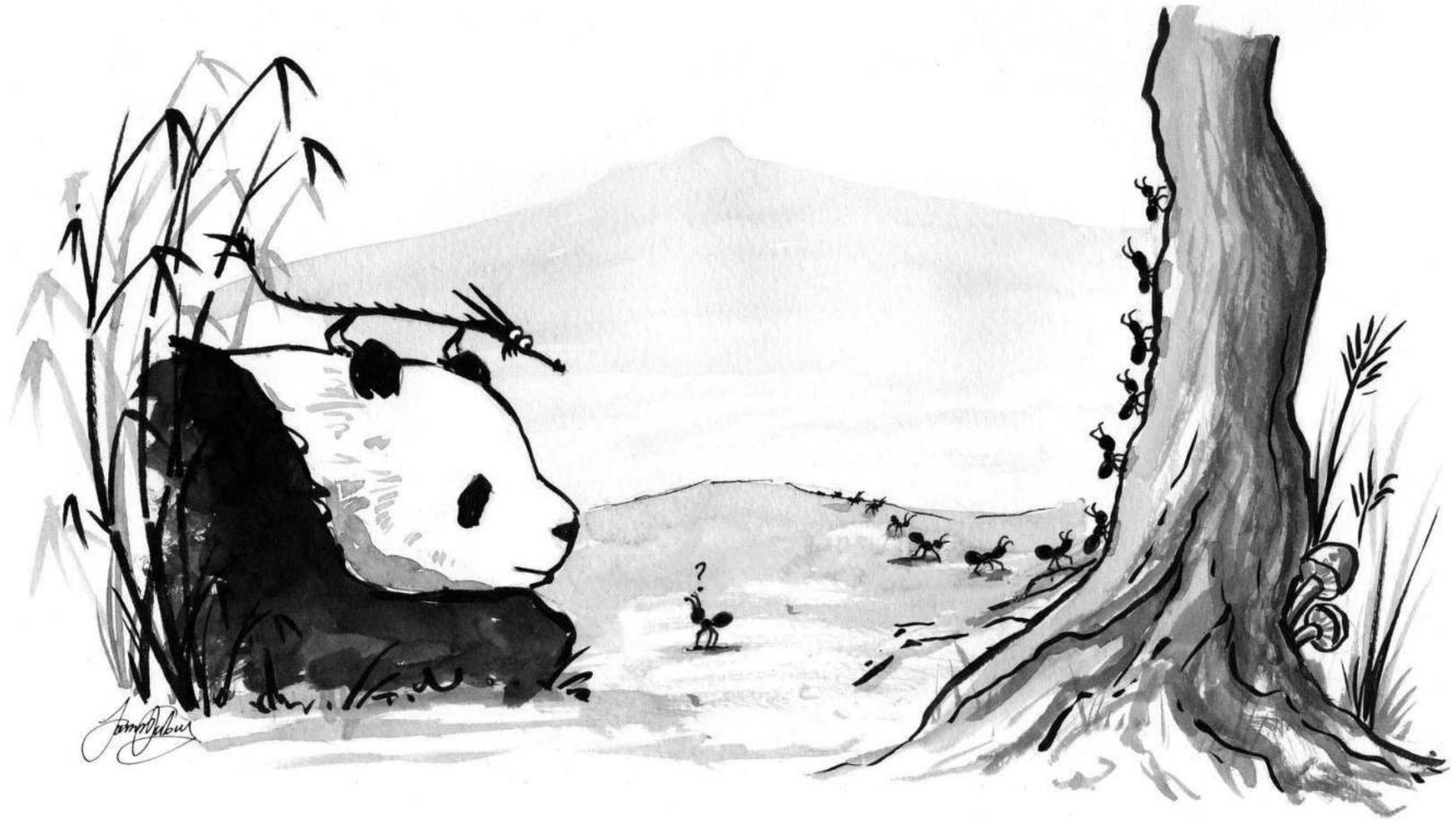
«کوچولو، اگه داری تقلا می کنی، می تونی بهم بگی. می خوام که کمکت کنم.»



ازدهای کوچک گفت: «دوباره گم شدیم.»
پاندای بزرگ گفت: «روح رو دنبال کن. اون راه رو بلده.»



پاندای بزرگ گفت: «راهی طولانی در پیش داریم.»
ازدهای کوچک لبخندی زد: «پدر بزرگ ازدها می گفت: یه سفر هزار کیلومتری،
با یه فنجون چایی شروع می شه.»



مورچه‌ی کوچک آهی کشید: «همه دارن از درخت بالا میرن.»
پاندای بزرگ گفت: «همه که نمی‌دونن چی برای تو بهترینه.»



«اژدهای کوچولو، صدای باد بین درخت‌ها رو می‌شنوی؟
این روش طبیعت‌ه که بهمون بگه لحظه‌ای توقف کن، نفس بکش و فقط باش.»



ازدهای کوچک گفت: «بعضی وقت‌ها افکارم مثل این طوفانه.»
پاندای بزرگ گفت: «اگه واقعا گوش کنی، می‌تونی صدای قطره‌های بارون که به آرومی به
سنگ‌ها می‌خورن رو بشنوی. امکانش هست که یه کمی آرامش پیدا کنی، حتی توی طوفان.»



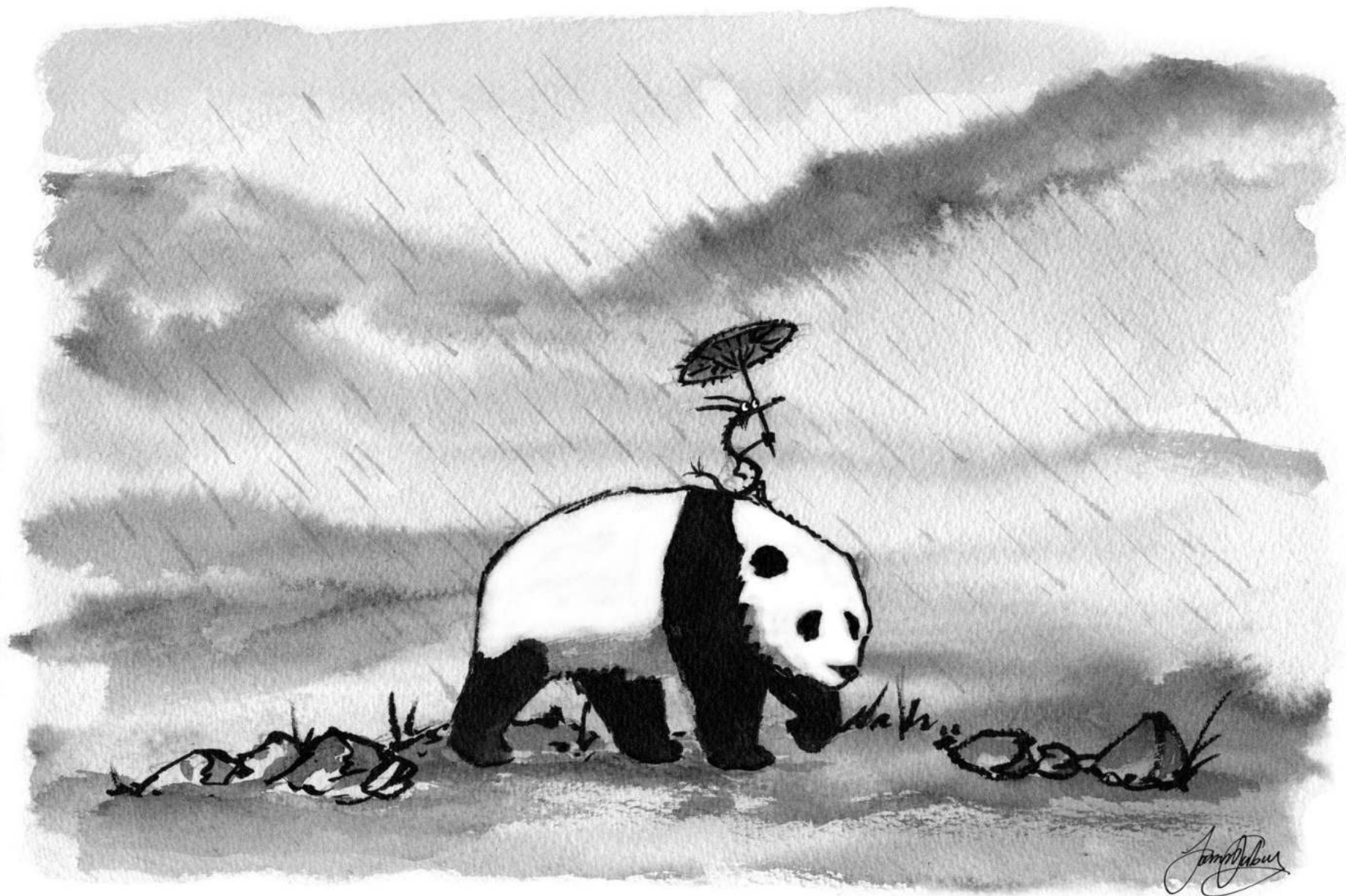
اژدها کوچک پرسید: «داری به چی فکر می کنی؟»
پاندای بزرگ گفت: «به هیچ چیز. این شگفت انگیزه.»



ازدهای کوچک گفت: «به نظر می‌رسد که سفر در پیش رو داره خیلی سخت می‌شه.»
پاندای بزرگ لبخندی زد: «این برای من یه ماجراجویی به نظر می‌رسه.»



ازدهای کوچک گفت: «نگرانم. نمی‌دونم توی قدم بعدی چه کاری انجام بدم.»
پاندای بزرگ گفت: «فقط برای یه لحظه، مکث کن، نفس بکش و به صدای باد میون
بامبوها گوش کن.»



ازدهای کوچک پرسید: «سفرهای طولانی رو دوست داری؟»
پاندای بزرگ گفت: «هر چی طولانی تر، بهتر؛ تا وقتی که تو با منی.»



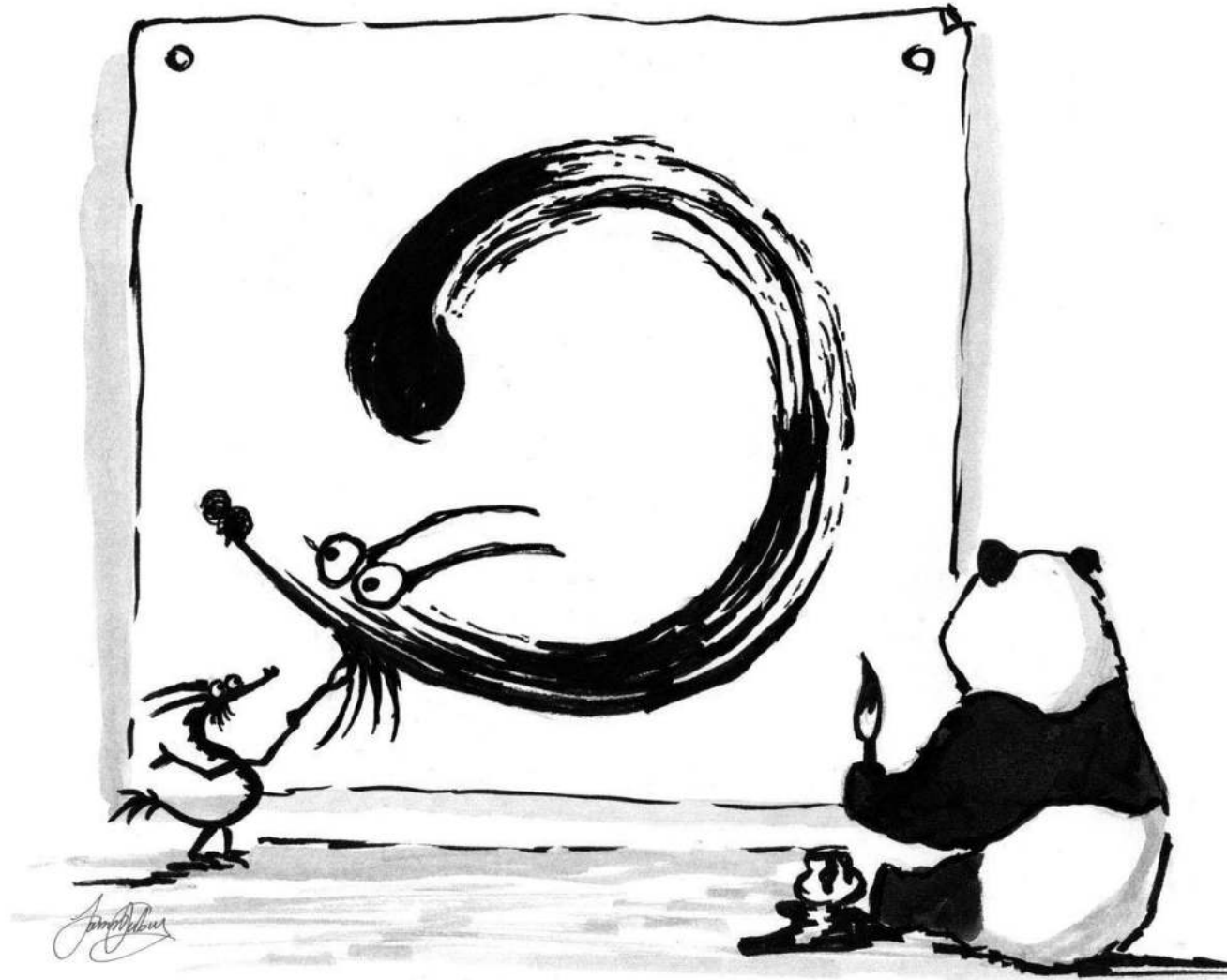
ازدهای کوچک گشت و گشت اما نتوانست آن چیزی که جست و جو می کرد را پیدا کند.
پاندای بزرگ پیشنهاد کرد: «شاید اون چیز، همین الان توی وجودت باشه.»



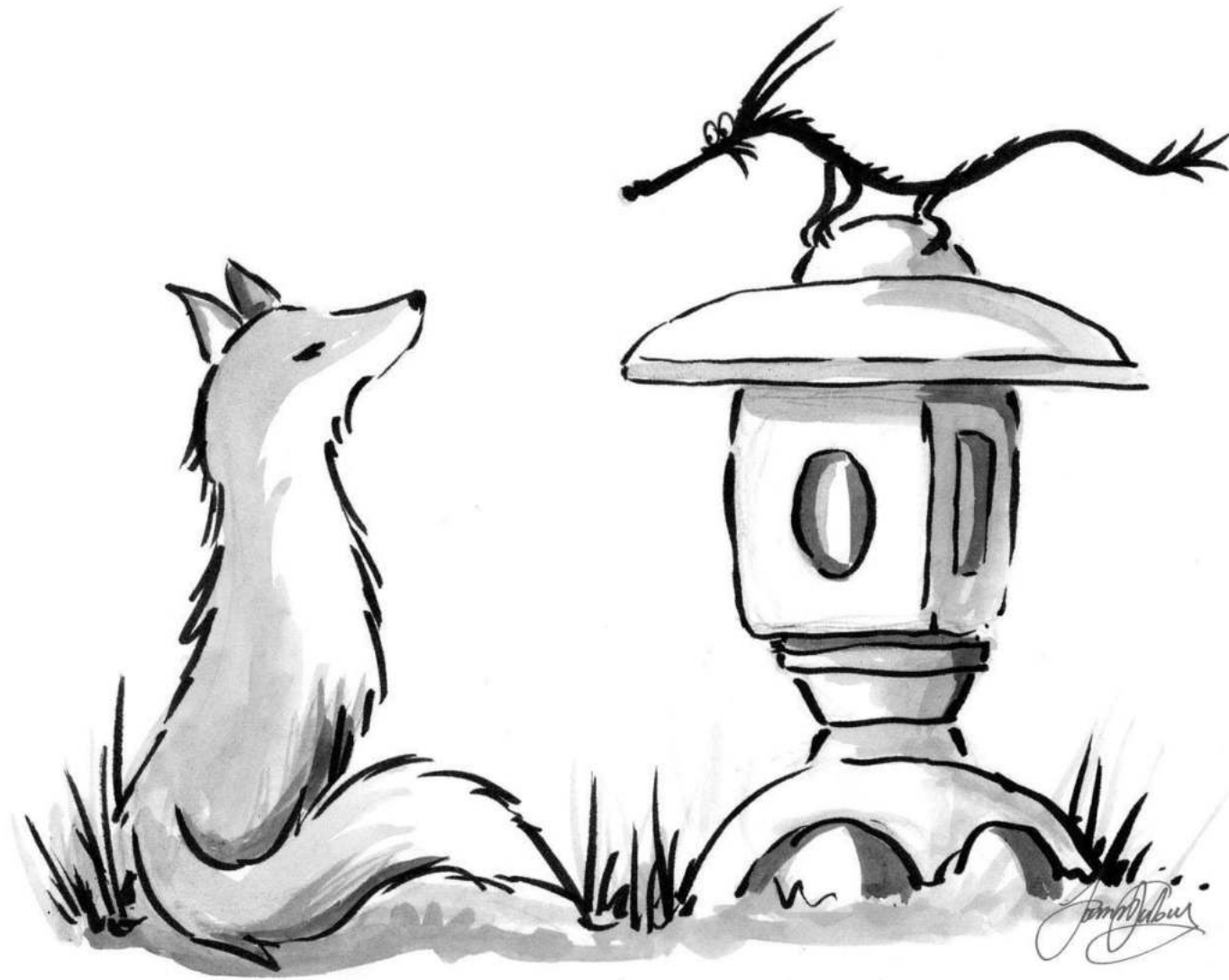
پاندای بزرگ گفت: «دوباره راه رو اشتباه اومدیم و گم شدیم.»
ازدهای کوچک گفت: «اگه قراره گم بشیم، خوشحالم که با تو گم می شم.»



عشق، نیاز به هیچ توضیحی ندارد.



با وجود اینکه پاندای بزرگ حس کرد که اشتباه کرده است، ازدهای کوچک به او کمک کرد که بفهمد که ممکن است آخر کار، معلوم شود که کارت درست بوده است.



ازدهای کوچک، با وجود اینکه محتاط است،
اما برای پذیرفتن چیزهای جدید، بهترین تلاشش را می کند.



«بعضی وقتها هم باید... خل بازی دربیاری.»



گاهی وقت‌ها تنها کاری که می‌توانی انجام بدهی،
درست کردن یک فنجان چای است.
همین شاید کافی باشد.



اژدهای کوچک پرسید: «برای چی جشن گرفتی؟»
پاندای بزرگ گفت: «به خاطر خیس شدن زیر بارون؛ با تو.»



ازدهای کوچک گفت: «می‌خوام دنیا رو تغییر بدم.»
پاندای بزرگ جواب داد: «از نفر بعدی شروع کن که به کمکت
نیاز داره.»



ازدهای کوچک گفت: «امشب سرد و تاریکه»
پاندای بزرگ گفت: «نگران نباش کوچولو؛
خورشید دوباره طلوع می‌کنه»



ازدهای کوچک گفت: «حس می‌کنم باید کار بیشتری انجام بدم.»
پاندای بزرگ گفت: «به جای اینکه به خاطر کارایی که نکردی
افسوس بخوری، سعی کن به خاطر کارایی که انجام دادی، جشن
بگیری.»



ازدهای کوچک گفت: «چه درخت فوق العاده‌ای!»
پاندای بزرگ گفت: «درست مثل ما؛ اون ناقص، غیر معمول و
خاص رشد می‌کنه.
به خاطر اینکه اینقدر زیباست.»



ازدهای کوچک گفت: «این باغ زیباست.»
پاندای بزرگ سر تکان داد: «و ما به خاطر این پیداش
کردیم که خیلی وقت‌ها مسیر رو اشتباه رفتیم.»



ازدهای کوچک گفت: «من تسلیم شدم.»
پاندای بزرگ گفت: «اشکالی نداره. فردا بازم تلاش می کنیم.»



ازدهای کوچک گفت: «آرزو دارم که خارق العاده باشم.»
پاندای بزرگ گفت: «همین الان هم هستی. تو نباید از این
پرنده بخواهی که بیشتر از اون چیزی که هست، باشه.»



ازدهای کوچک پرسید: «آیا گذشته‌م می‌تونه آینده‌م رو کنترل کنه؟»
پاندای بزرگ گفت: «نه، هیچ اجباری در این نیست.
این تو هستی که قایق رو هدایت می‌کنی، نه موج‌های دنباله‌ی
اون.»



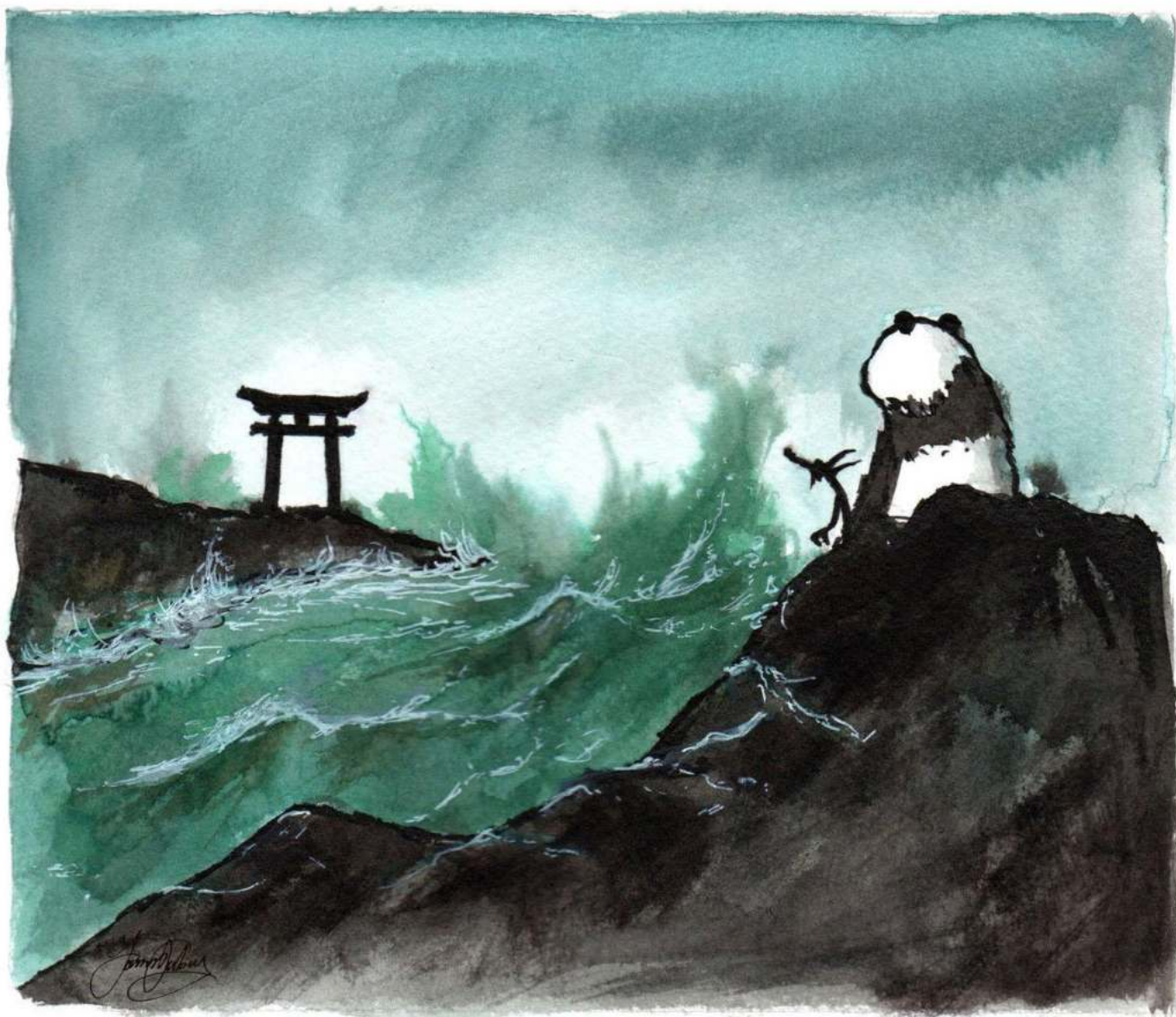
ازدهای کوچک گفت: «من خیلی خسته‌م.»

پاندای بزرگ لبخندی زد:

«طبیعت برای هر چیزیه فصلی داره: شروع، رشد، تامل و استراحت. دوست کوچولو، ما بخشی از طبیعت هستیم و نباید از این بترسیم که از این چرخه پیروی کنیم.»



ازدهای کوچک پرسید: «چی میشه اگه با آدم‌هایی ملاقات
کنم که از من یا کاری که می‌کنم، خوششون نیاد؟»
پاندای بزرگ گفت: «تو باید مسیر خودت رو بری. بهتره
اونارو از دست بدی تا خودت رو.»



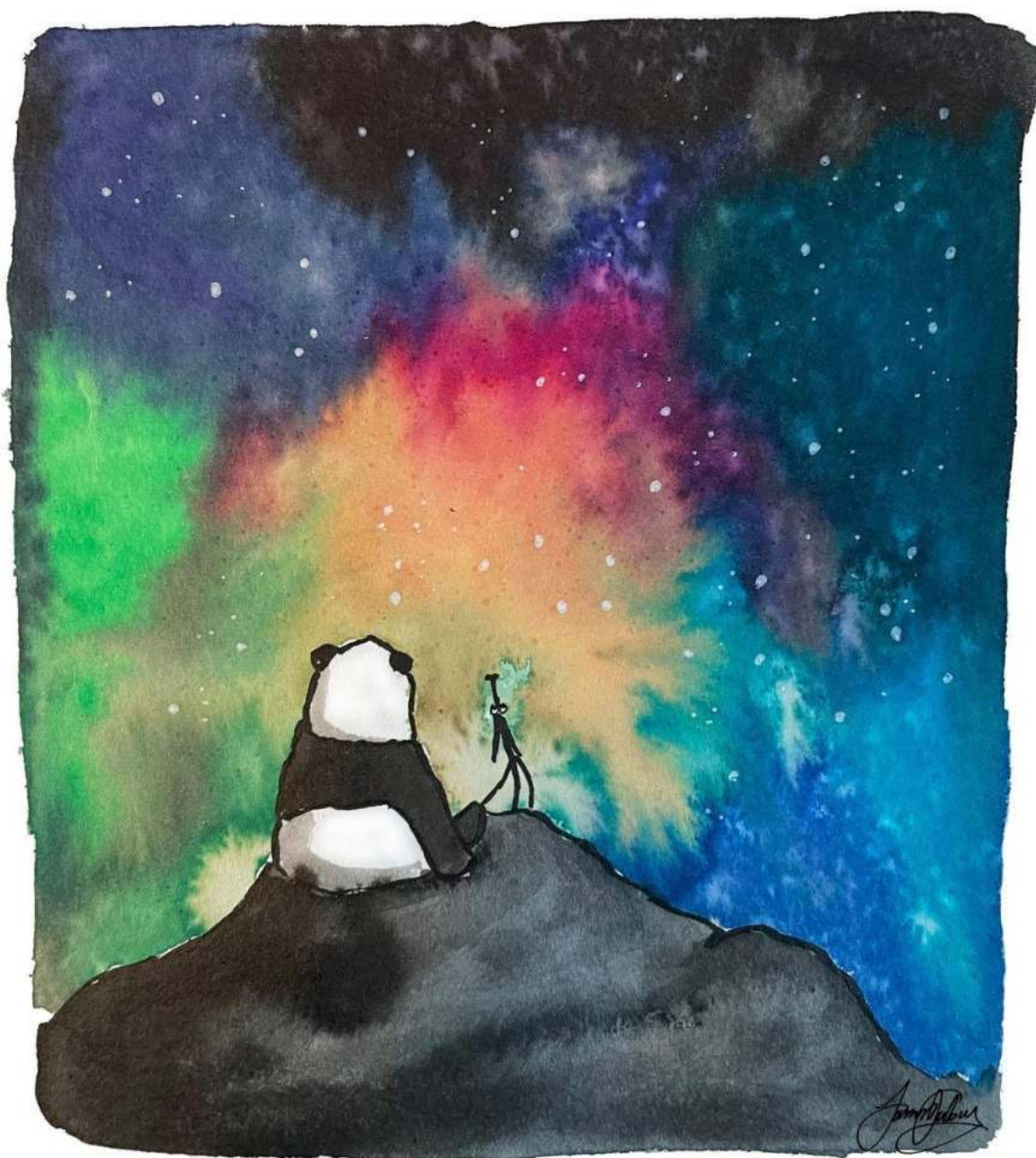
ازدهای کوچک پرسید: «آیا افکار بد، از من آدم
بدی می‌سازن؟»
پاندای بزرگ گفت: «نه. موج‌ها، اقیانوس نیستن و
افکار تو هم تمام ذهن تو نیستن.»



اژدهای کوچک گفت: «الان مشغولم و وقت دیدن گل‌ها رو ندارم.»
پاندای بزرگ گفت: «دلیل زیادی وجود داره که بهشون نگاه کنی.
چون ممکنه فردا دیگه اینجا نباشن.»



ازدهای کوچک گفت: «یه روز جدید و یه شروع جدید؛
با اون باید چیکار کنیم؟»



ازدهای کوچک گفت: «کاش این لحظه تا ابد طول می کشید.»
پاندای بزرگ لبخندی زد: «این لحظه تمام چیزیه که وجود داره.»



کسانی که از دیگران مراقبت می کنند شاید
سپاسگزاری که لایقش هستند را دریافت نکنند.
سپاسگزارم.
دنیا با تو جای بهتری است.



ازدهای کوچک گفت: «فراموش کردم که برای سال جدید،
اهدافم رو تعیین کنم.»
پاندای بزرگ گفت: «نگران نباش کوچولو. اگه می‌خوای چیزی
رو تغییر بدی، از همین الان شروع کن.»



ازدهای کوچک گفت: «خیلی وقته که من رو حمل می کنی.»
پاندای بزرگ گفت: «می تونست اوضاع بدتر باشه و تو ازدهای
بزرگ و من پاندای کوچک باشم.»



پاندای بزرگ گفت: «مسیر پیش رو به نظر می‌رسد که سخت باشد.»
ازدهای کوچک گفت: «مهم نیست که چقدر سخته. با هم باهوش
رو به رو می‌شیم.»



ازدهای کوچک گفت: «خیلی سخته که با همه مهربون باشی.»
پاندای بزرگ گفت: «درسته؛ و سخت تر اینه که با خودمون
مهربون باشیم؛ اما باید تلاشمون رو بکنیم.»



ازدهای کوچک گفت: «برگ‌ها در حال مُردن هستند.»
پاندای بزرگ گفت: «ناراحت نباش. پاییز، راه طبیعتی که بهمون
نشون بده رها کردن چقدر می‌تونه زیبا باشه.»



ازدهای کوچک گفت: «اون شمع خیلی کوچیکه.»
پاندای بزرگ لبخندی زد: «به هر حال، نور کوچیک
بهرتر از تاریکيه.»



مکان‌های متفاوت ...
همان ماه ...
شاید آنقدرها از هم دور نیستیم.



ازدهای کوچک آهی کشید: «راه رو بلد نیستم.»
پاندای بزرگ گفت: «با وجود اون چیزی که ممکنه مردم بگن، هیچ
کس راه رو بلد نیست. ما فقط باید بیشترین تلاشمون رو بکنیم.»



ازدهای کوچک پرسید: «چطور هنوز این درخت سرپاست؟»
پاندا بزرگ گفت: «توی زمان‌های بهتر، ریشه‌هاش رو عمیق رشد
داده؛ حالا می‌تونه هر طوفانی رو تحمل کنه.»



می توانیم هر کاری را انجام بدهیم، با هم.



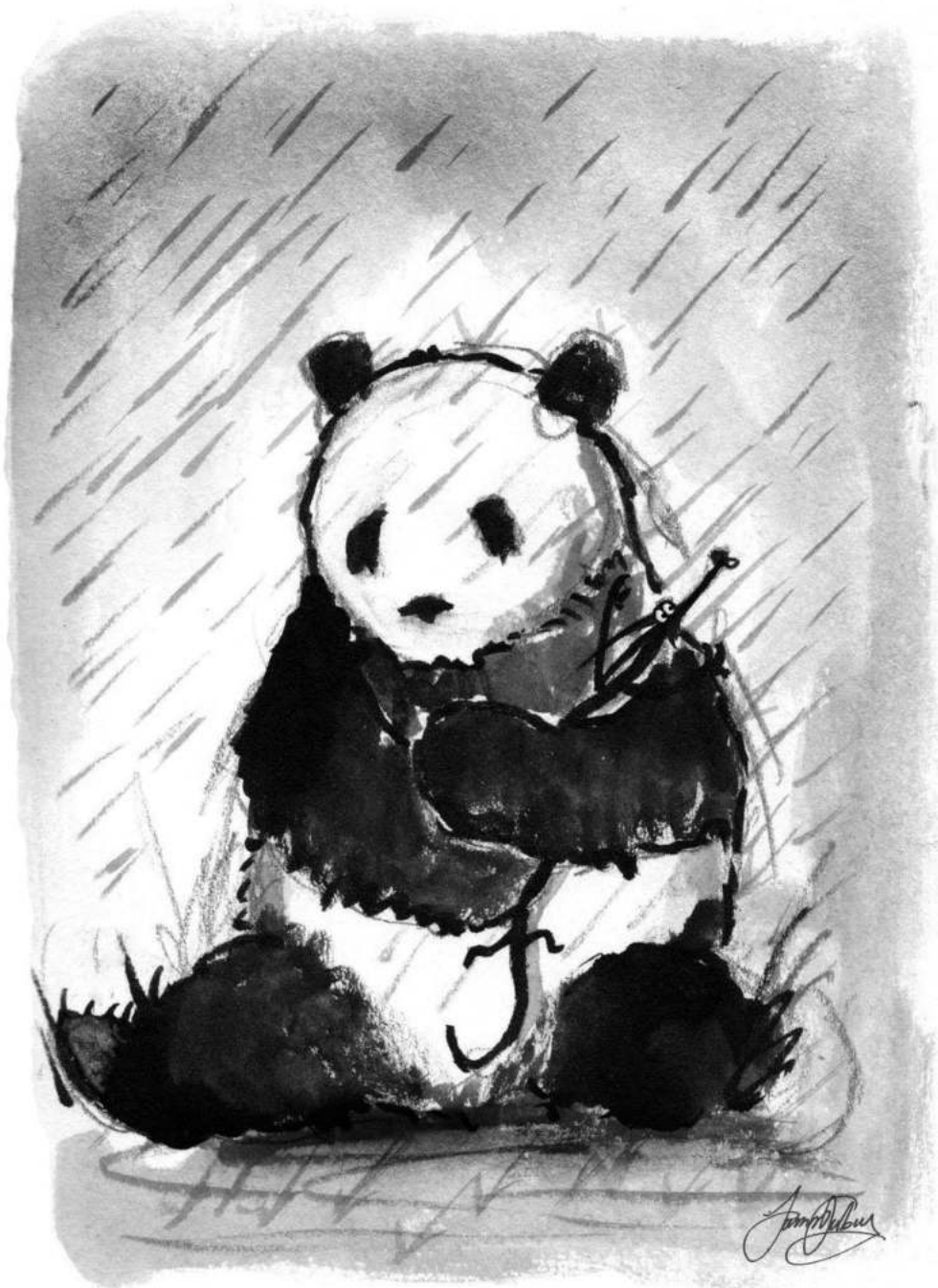
ازدهای کوچک آهی کشید: «خورشید غروب کرد.»
پاندای بزرگ گفت: «اگه با هم توی تاریکی بشینیم، شاید یه
ستاره‌ی دنباله‌دار ببینیم.»



ازدهای کوچک آهی کشید: «خسته‌م.»
پاندای بزرگ گفت: «پس حالا وقت توقفه. ستاره‌ها رو تماشا
کن و یه فنجون چای داغ بنوش.»



ازدهای کوچک گفت: «نمی‌تونم وایسم. خیلی کار دارم.»
پاندای بزرگ گفت: «اگه آروم‌تر باشی و توجه کنی؛ بین کارهایی که
انجام میدی، آرامشی که دنبالش هستی رو پیدا خواهی کرد.»

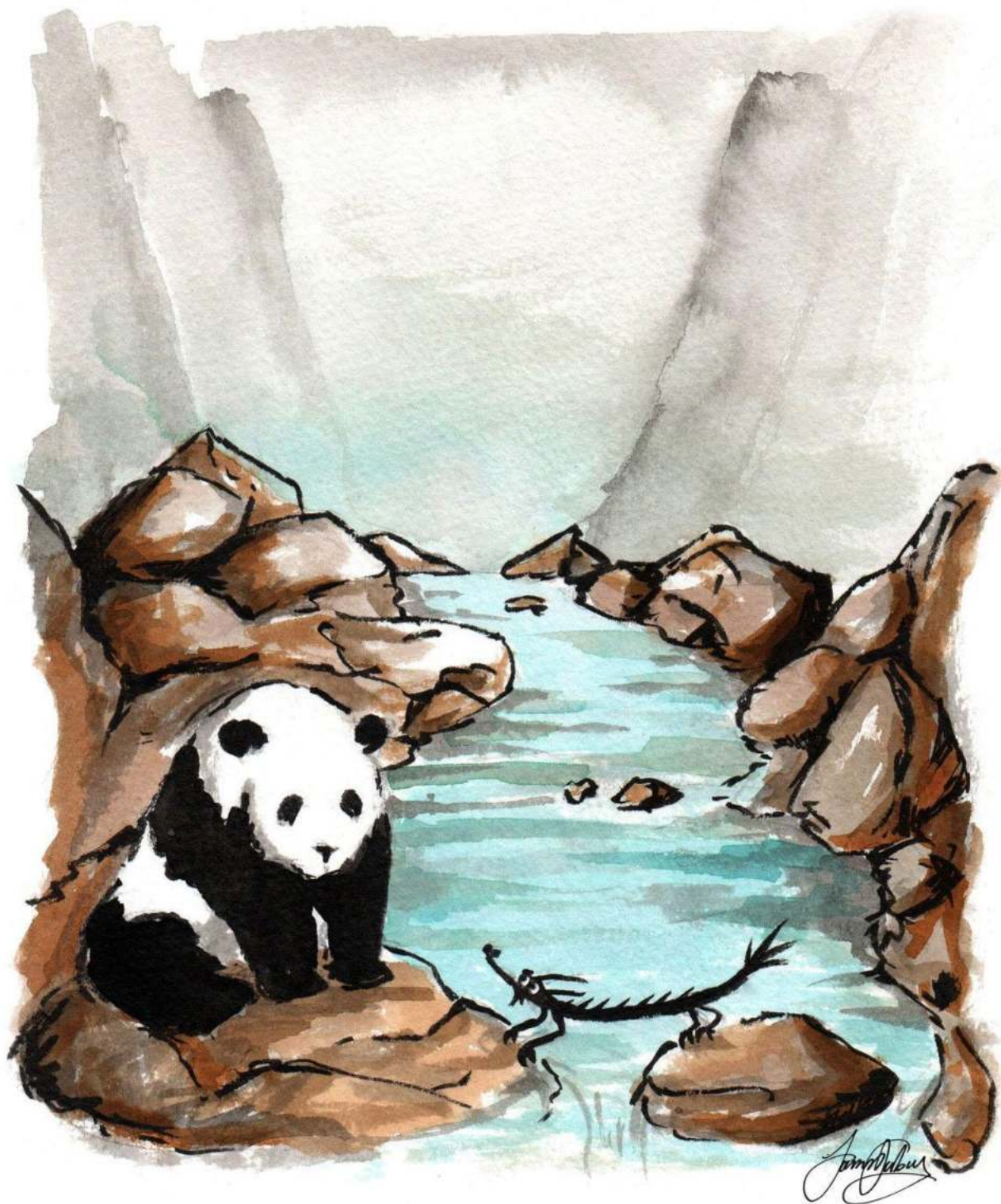


توبه من قدرت می دهی، وقتی که همه چیزم را از دست داده‌ام.



ازدهای کوچک گفت: «این کوتاه‌ترین روز بود. زمستون شروع شده.»

پاندای بزرگ گفت: «از طرف دیگه الان طولانی‌ترین شبه و شگفتی‌های خودش رو داره.»



ازدهای کوچک جیغ کشید و گفت:
«من استرس دارم. خیلی کار واسه انجام دادن هست.»
پاندای بزرگ گفت: «رودخونه عجله‌ای نداره. باوجود
موانع زیادی که داره، همیشه به جایی می‌رسه که میره.»



پاندای بزرگ گفت: «سعی کن برای چیزای کوچیک وقت بذاری.
اونا اغلب مهمتر هستن.»



ازدهای کوچک گفت: «کار زیادی انجام نمی‌دی.»
پاندای بزرگ خمیازه‌ای کشید: «آره اما پتانسیل زیادی دارم.»



ازدهای کوچک گفت: «هدف من چیه؟»
پاندای بزرگ تاملی کرد و گفت:
«نشستن روی سنگ و بودن با دوستت.»



پاندای بزرگ گفت: «مهمترین چیز، توجه کردنه.»



ازدهای کوچک گفت:

«من هیچ تفاوتی توی هیچ چیز بوجود نمیارم.»

پاندای بزرگ به دوستش لبخندی زد:

«تو تفاوت زیادی در من ایجاد می کنی.»



ازدهای کوچک گفت: «من بهت کمک می‌کنم، اگر
خیلی بهش نیاز داشته باشی.»
پاندای بزرگ جواب داد: «تو هر روز به من کمک می
کنی؛ فقط با بودن کنارت.»



بعضی‌ها مثل شمع هستند.
خودشان می‌سوزند تا برای دیگران روشنایی خلق کنند.



ازدهای کوچک پرسید: «به تناسخ اعتقاد داری؟»
پاندای بزرگ خمیازه‌ای کشید: «باور دارم هر دقیقه از
هر روز، می‌تونیم رها کنیم و دوباره شروع کنیم.»



پروانه قبل از اینکه پدیدار شود، تقلا می کند.



ازدهای کوچک گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاد.»
پاندای بزرگ گفت: «شاید آن اتفاق، اول در درون افتاده باشد.»



ازدهای کوچک گفت: «اون شمع خیلی کوچیکه!»
پاندای بزرگ لبخندی زد: «هر چقدر هم نور
کوچیک باشه، بهتر از تاریکيه.»



پاندای بزرگ گفت: «هیچ چیزی تا ابد دووم نمیاره.
حتی دردی که الان حس می کنی.»



پاندای بزرگ گفت: «بهت کمک می‌کنم.
یادت باشه کوچولو، با هم می‌تونیم هر کاری رو انجام بدیم.»



ازدهای کوچک پرسید: «جهان چیه؟»
پاندای بزرگ گفت: «خوش دارم که فکر کنم دوست ماست؛
اگه بهش اجازه بدیم که باشه.»

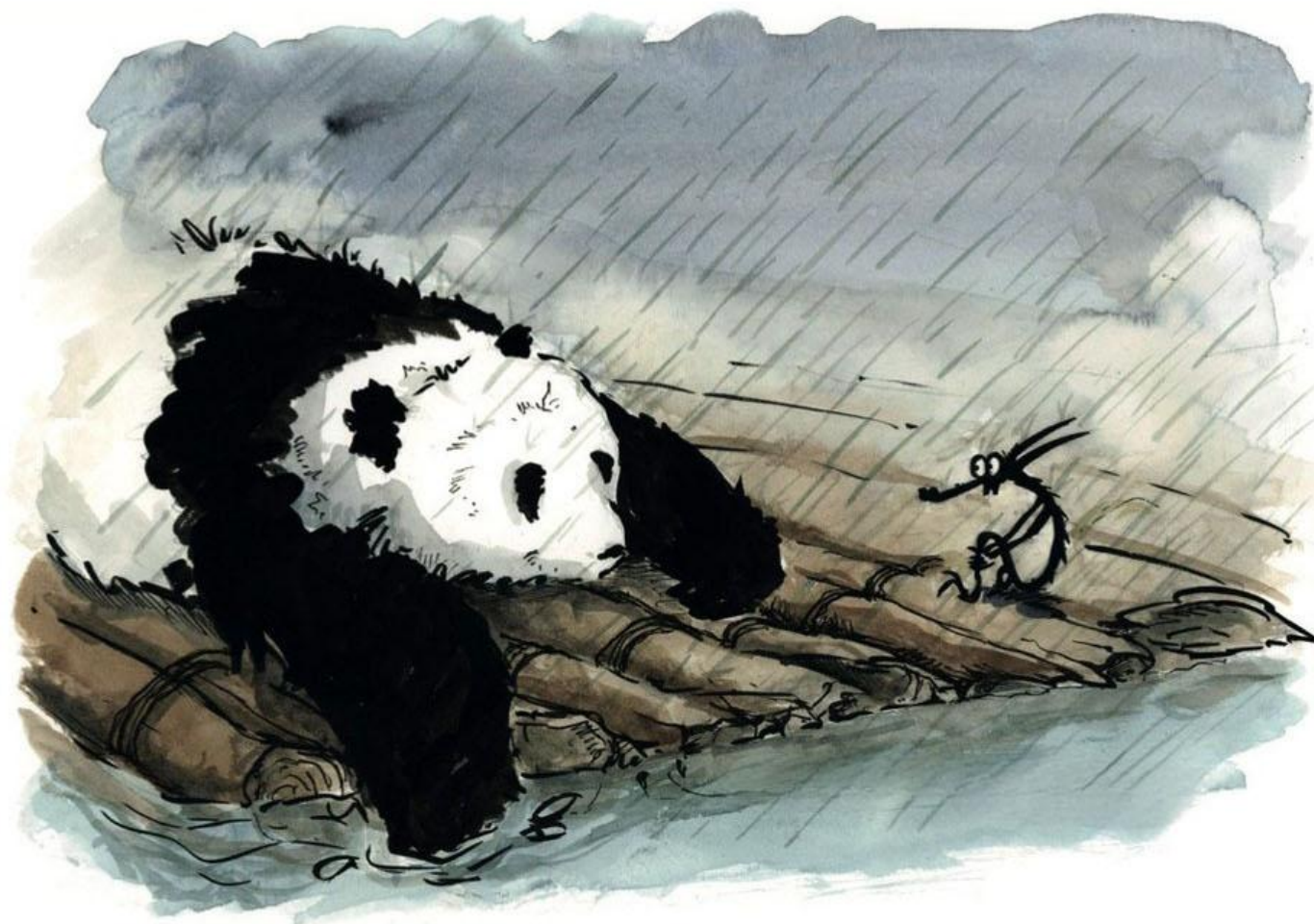


پاندای بزرگ گفت: «هر چیزی که نیاز داری،
همین الان در وجود خودته.»



پاندای بزرگ گفت: «مسائل نباید باعث توقف ما بشن.
اونا راه ساده‌ی طبیعت هستن که به ما بفهمونن نیاز داریم مسیره‌های
مختلف رو کاوش کنیم.»

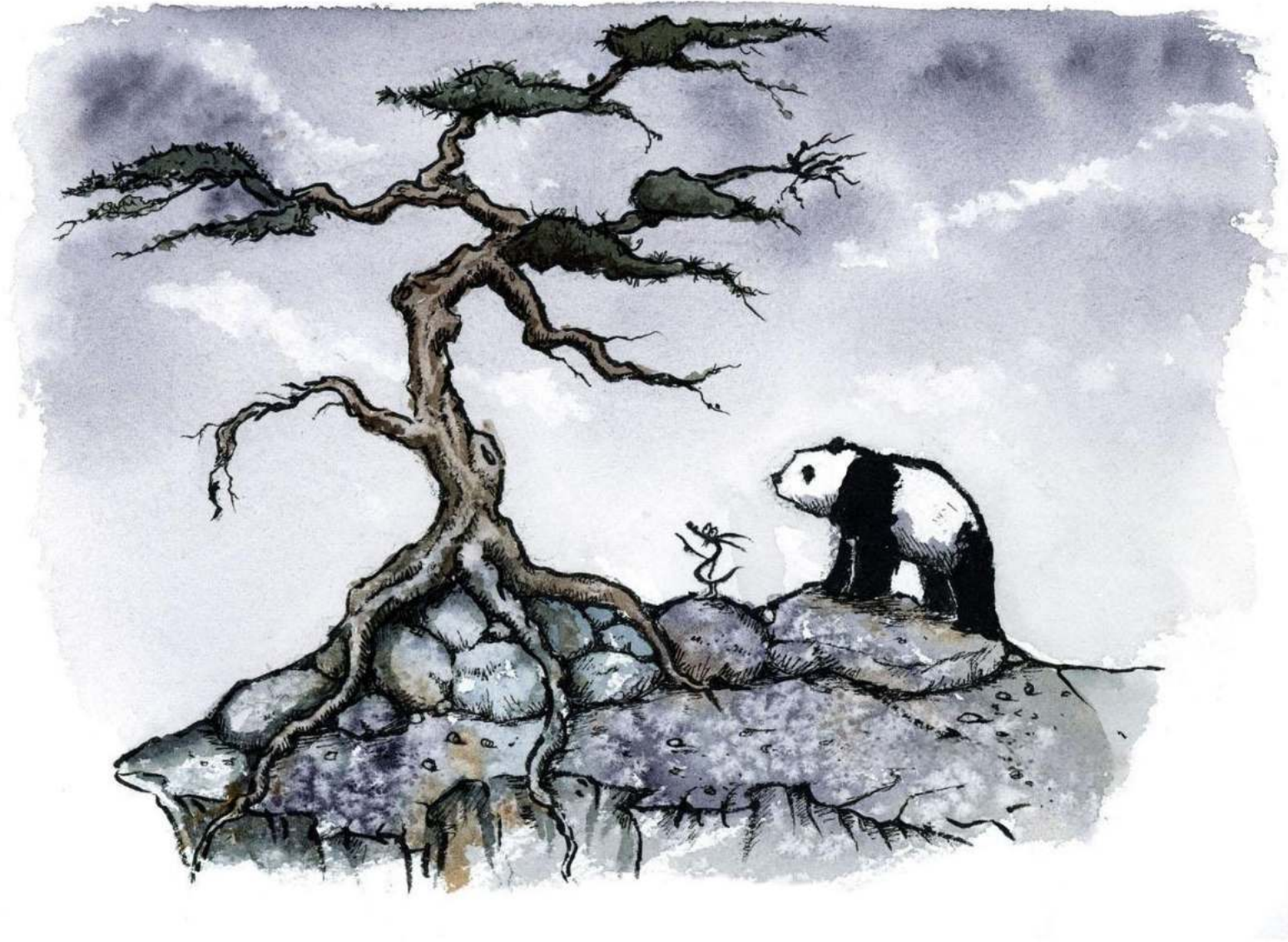
اژدهای کوچک پرسید: «از طوفان نمی ترسی؟»



پاندای بزرگ گفت: «شاید قبلا می ترسیدم؛ اما چون سالم
به در بردم و این رو یاد گرفتم که نیازی ندارم از ماجراجویی
کردن بترسم.»



ازدهای کوچک گفت: «وقتی بهم گوش میدی، حس می‌کنم
اون چیزی رو می‌شنوی که هرگز نمی‌تونم توضیح بدم.»



ازدهای کوچک گفت: «شگفت‌انگیزه! با وجود جایی که هست و
چیزایی که از سر گذرونده اما هنوزم داره رشد می‌کنه.»
پاندای بزرگ گفت: «درسته؛ و فکر می‌کنم به زودی شکوفه می‌ده.»



اژدهای کوچک گفت: «دیگه نمی تونم منتظر دیدن منظره از این بالا بشم.»
پاندای بزرگ گفت: «آره، اما یادت نره که از اینجا هم می تونی از منظره لذت

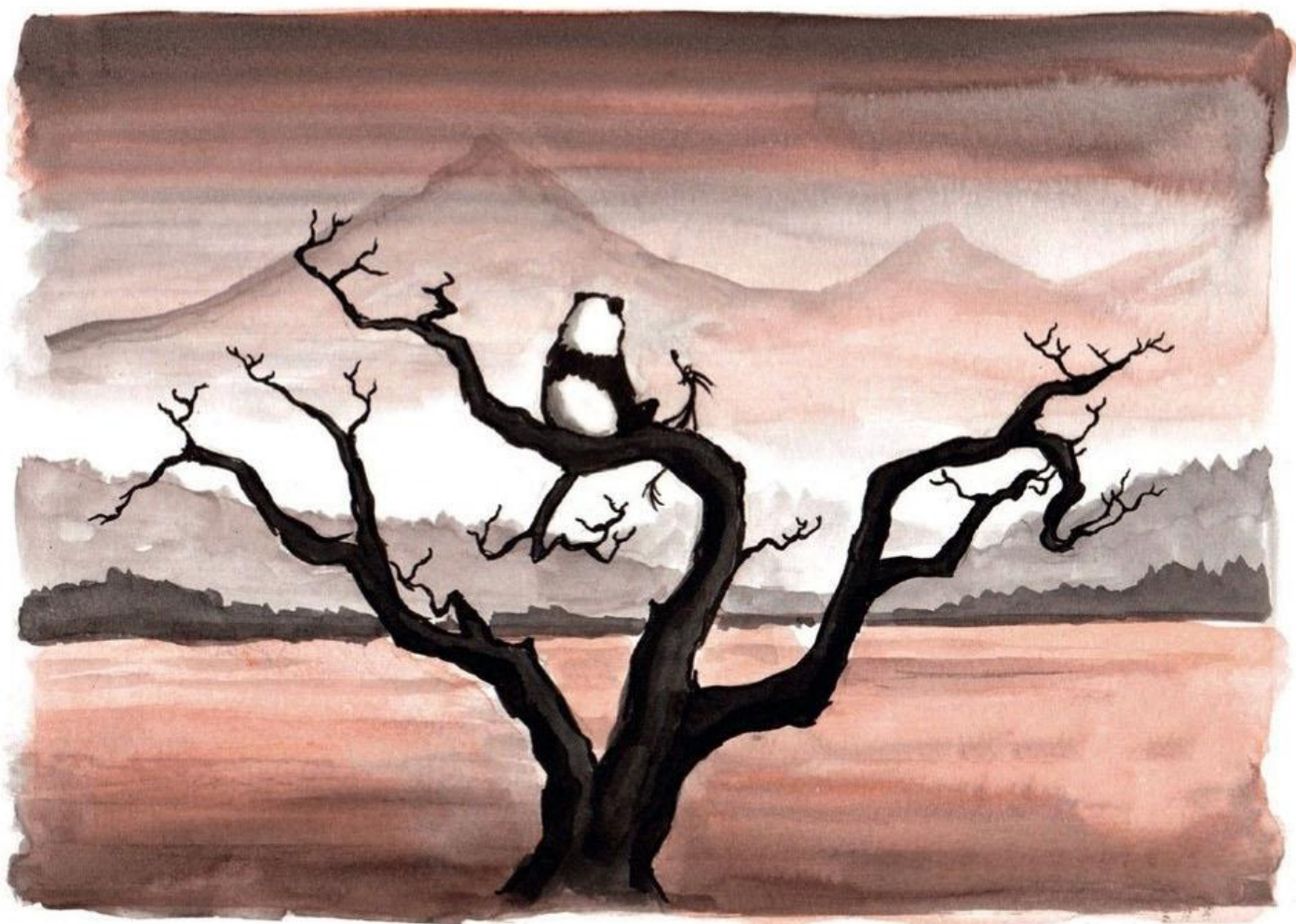
ببری.»



پاندای بزرگ گفت: «مشکلات همیشه وجود دارن؛ اما داشتن یه دوست مثل تو، اونارو یه ذره راحت تر می کنه.»



ازدهای کوچک گفت: «ما هیچ وقت انتظار چنین چیزی رو نداشتیم.
اما خوشحالم که اینجا هستیم.»



ازدهای کوچک گفت:

«نمی‌تونم توضیح بدم چه احساسی دارم.»
پاندای بزرگ لبخندی زد: «اشکالی نداره.
کلمات برای همه چیز مناسب نیستند.»



ازدهای کوچک گفت: «نگران فردا هستم.»
پاندای بزرگ گفت: «فردا هرگز نمیاد. فقط امروز وجود داره؛
و ما همیشه با امروز سر و کار داریم.»



پاندای بزرگ گفت: «می دونم که ترسیدی. نمی تونی کاریش کنی؛
اما باید انتخاب کنی که اجازه ندی ترس جلوی ماجراجویی ت رو بگیره و این
نشون دهنده‌ی شجاعت زیاده.»



پاندای بزرگ، ازدهای کوچک را به سمت خودش کشید:
«کوچولو، هیچ چیزی تحت کنترل ما نیست. من فقط به زندگی
اعتماد می‌کنم تا ما رو بیره به هر جایی که نیاز داریم اونجا باشیم.»



اژدهای کوچک گفت: «توی این مسیر، مشکلات زیادی خواهیم داشت.»

پاندای بزرگ موافق بود: «درسته، اما ما از هر کدوم از این مشکلات یه چیزی یاد می‌گیریم؛ و تصور کن وقتی اون بالا برسیم، چه منظره‌ی خوبی اونجا خواهد بود.»



به صفحه‌ی بعدی نرو.

به صفحه‌ی قبلی برنگرد.

تمام توجهات را روی همین صفحه بگذار.

این بهترین راه برای لذت بردن از این داستان است.



وقتی برای دیگری فانوسی روشن می کنی، شاید کمکی به او
نکنی اما حداقل مسیر خودت را روشن کرده ای.



پاندای بزرگ گفت: «بیشتر وقت‌ها با گل‌ها حرف می‌زنی اما هرگز نشنیدم که جوابت رو بدن.»
ازدهای کوچک لبخندی زد: «چون طبیعت نمی‌تونه صحبت کنه، به این معنی نیست که چیزی برای گفتن بهم نداره.»



ازدهای کوچک پرسید: «آیا زندگی می‌گذره، در حالی که ما اینجا
نشستیم و هیچ کاری نمی‌کنیم؟»
پاندای بزرگ گفت: «زندگی همینجا نشسته.»

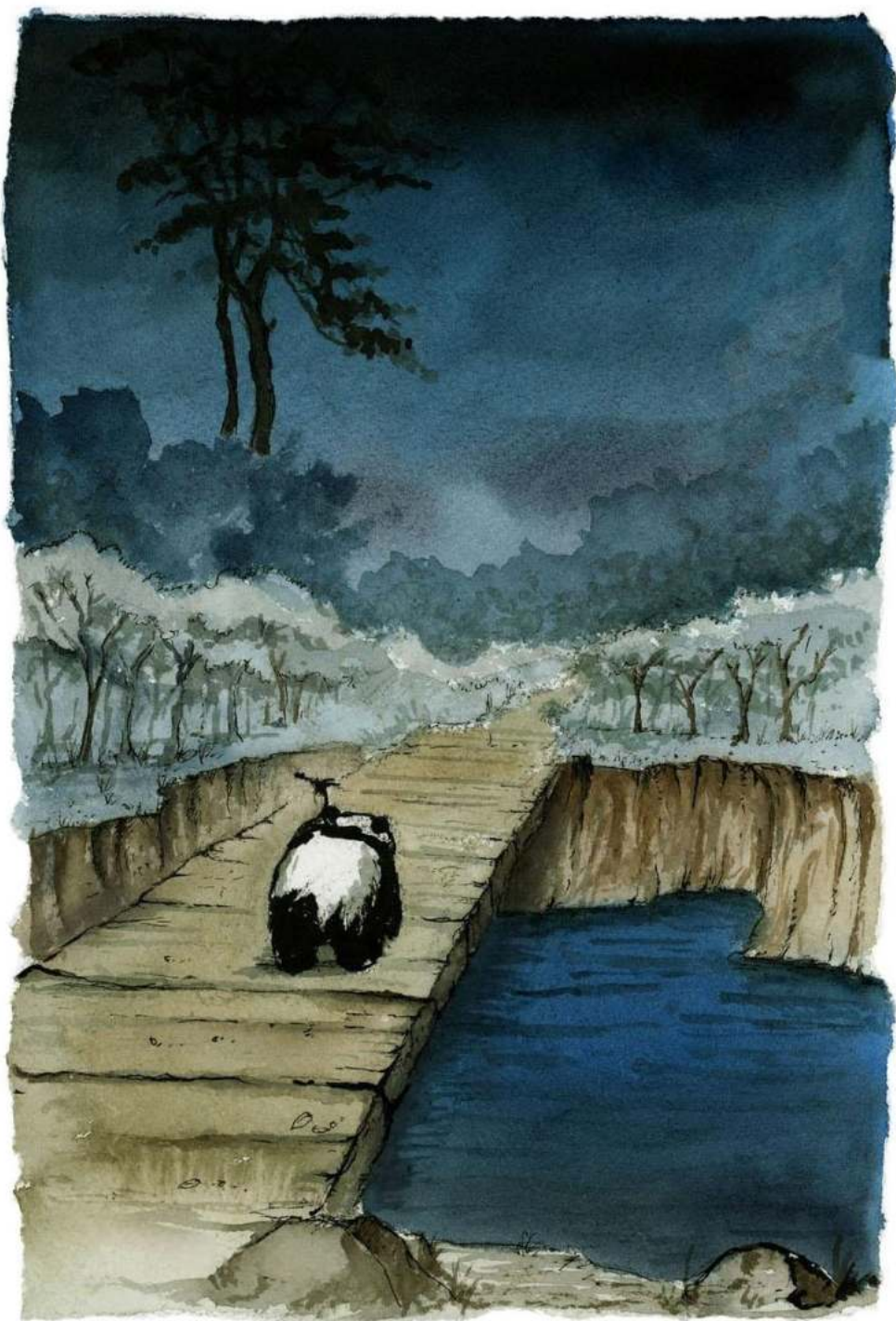
ازدهای کوچک گفت:

«نمی‌تونم راهم رو به بیرون از این گودال پیدا کنم.»

پاندای بزرگ گفت:

«پس من میام و توی گودال، کنارت می‌شینم.»





اژدهای کوچک پرسید:

«چطور با کسایی که ملاقات می‌کنیم اینقدر مهربون هستی؟»

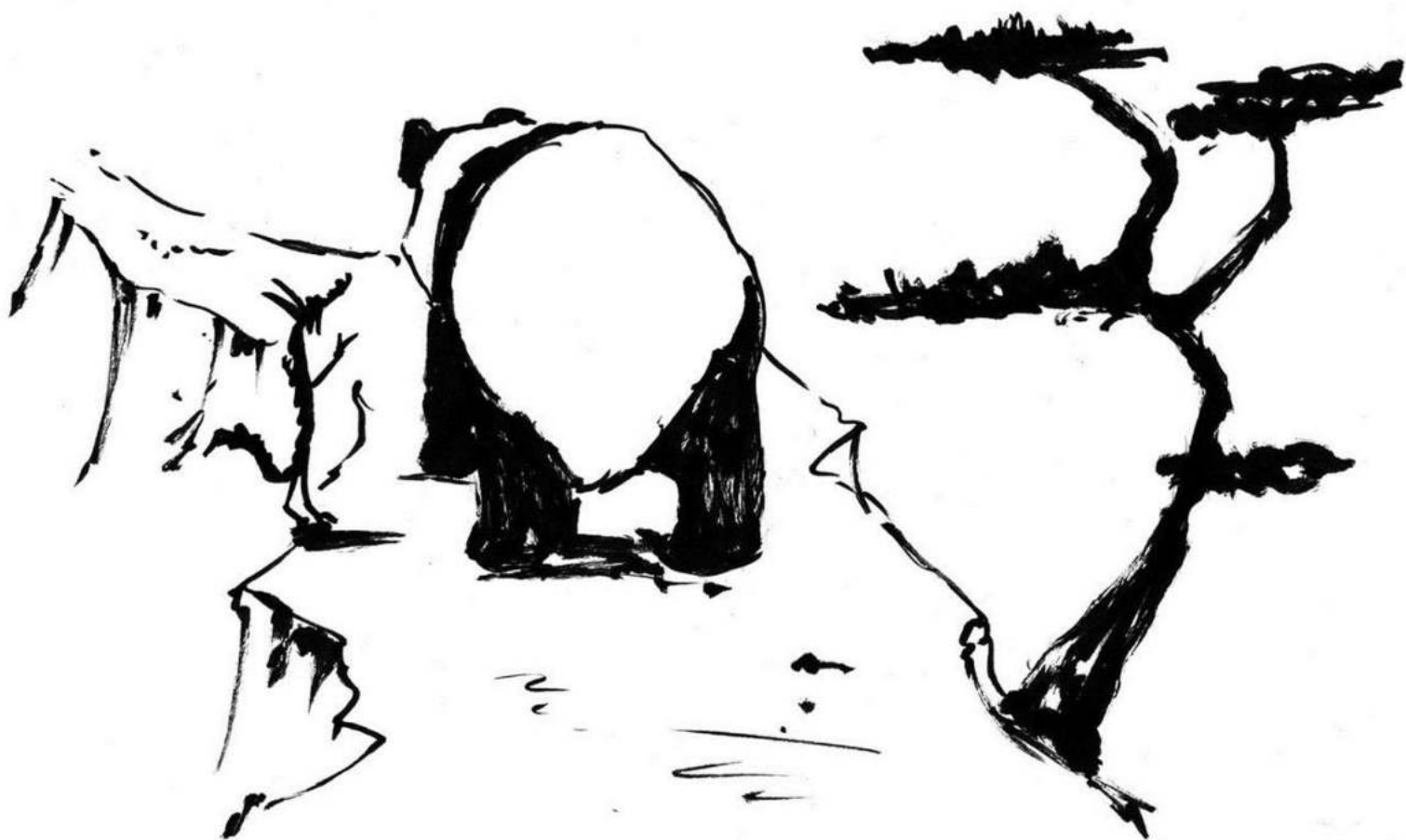
پاندای بزرگ گفت: «سعی می‌کنم به خاطر بسپرم که هر شخص مشکلاتی داره که من نمی‌تونم ببینم. اون موقع دیگه مهربون بودن با بقیه اونقدر اهم سخت نیست.»



«پاندای بزرگ، عجله کن، داره دیرمون میشه.»

پاندای بزرگ نشست:

«دوست دارم فکر کنم که حالت انتظار رو خلع کردم.»



ازدهای کوچک گفت: «کسانی که سرگردون هستن، گم نمیشن.»

پاندای بزرگ جواب داد:

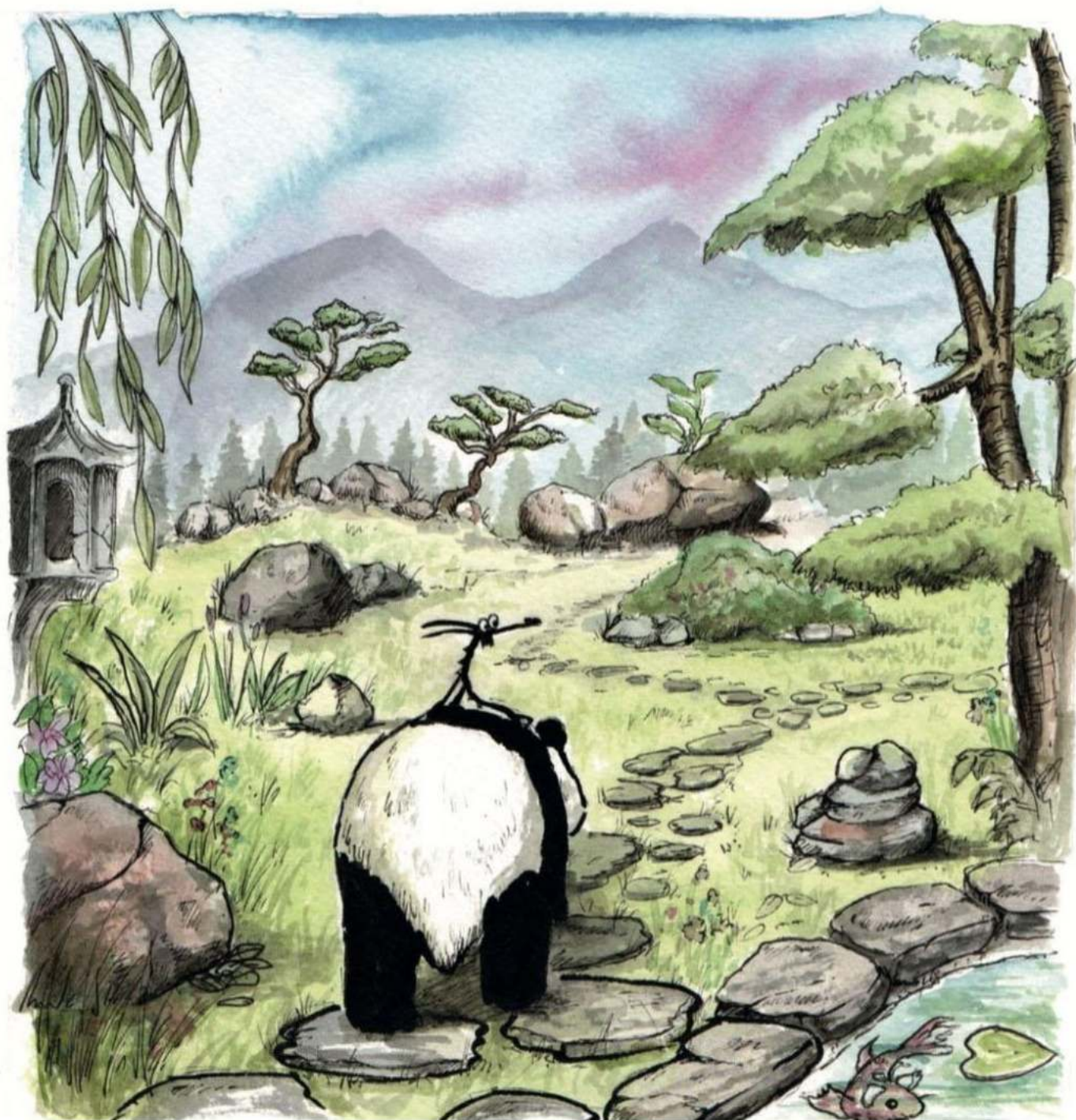
«کاملاً درسته. اما توی این مورد، ما قطعاً گم شدیم.»



و اگر خودت را فراموش کردی
فقط به ستاره‌های آسمان نگاه کن،
یا به نسیم عصرگاهی گوش کن که درختان کاج را تکان می‌دهد.
آنها کاری را انجام می‌دهند که طبیعت در این لحظه می‌خواهد.

از جهتی، ذهن مثل یک باغ است. آن به مراقبت، توجه و تلاش
تو نیاز دارد.

اگر آن را به حال خودش رها کنی، پر از علف هرز می شود؛ و
وقتی علف‌ها زیاد شوند، گل‌ها نمی‌توانند رشد کنند.



پاندای بزرگ گفت: «سکون همیشه اینجاست برای
اینکه پیداش کنی؛ و در آرامش اون شاید بتونی
خودت رو دوباره پیدا کنی.»



ازدهای کوچک در حالی که توت می خورد، گفت: «هیچ وقت فکر نمی کردم که برای غذا و نوشیدنی سپاسگزار باشم.»



پاندای بزرگ گفت: «این جالبه که چیزهای ساده با نگاهی تازه، می تونن برای ما بیشترین خوشبختی رو بیارن.»

ازدهای کوچک گفت: «خیلی خسته‌م.»
پاندای بزرگ مکشی کرد: «زمستان زمانی است که طبیعت کنار می‌کشد،
استراحت می‌کند و انرژی خود را برای شروعی دوباره جمع می‌کند.
دوست من، ما هم باید همین کار را بکنیم.»





پاندای بزرگ گفت: «زیبایی در همه جا هست. اما
بعضی اوقات دیدنش کمی سخت است.»



آنها دقیقا نمی دانستند به کجا می روند؛ اما این مهم نیست، چون آنها می دانستند تا وقتی که با هم باشند، همه چیز روبه راه است.»



پاندای بزرگ و ازدهای کوچک

یک کتاب، دنیای دیگری است که می‌توانی در جیب‌ت حمل کنی.